

حجم شب دشنه و دشمن بر تو در چه گذشت

راه که خلوت شد، بغلش کرد. گفت: «فدایت شوم.»
علی بهت زده بود. محمد، علی را بغل گرفته بود. اشک می ریخت و می گفت: «بدرم فدای شهید تنها!»
پرسید: «پا رسول الله چرا گریه می کنی؟»
پیامبر خیره شد به چشم هایش، گفت: «این مردم کینه تو را دارند، اما کینه های پدر و اجداد را تا بعد از من بیرون نمی ریزند.»
علی گفت: «آن وقت دینم حفظ شده است؟»
محمد که لبخند زده، علی سرش را بلند کرد. گفت: «خدا را شکر»

هیچدم ذی الحجه بود؛ غدیر خم. در راه بازگشت از حجه الوداع، پیامبر که جانشینش را معرفی کرد همه شنیدند. قرار شد برای غایب ها هم تعریف کنند. هلهله کردند. بلند شدند. آمدند جلو برای دست دادن و بیعت کردن. همه آمدند، اول از همه همان هایی که دو ماه بعد جلسه گرفتند تا جانشین پیامبر را تعیین کنند.

اشک توی چشم هایش جمع شده بود. می گفت مرا با هیچ کس برادر نکردی. پیامبر که توی مدینه جاگیر شد، همه را دوتا دوتا برادر خوانده بود؛ مهاجرین و انصار را. عقد حالا علی مانده بود پیشان.
گفت: «تو برادر خود هستی، در دنیا و آخرت.»

شبها می رفتند خانه مهاجرین و انصار. فاطمه، علی، حسن و حسین. فاطمه یادشان می آورد حرف های پدرش را. علی برایشان از غدیر می گفت. دست دراز می کرد بیعت بگیرد برای ولایت. برای وصی رسول خدا. دست هایشان را عقب می کشیدند می گفتند: «همه بیعت می کردیم. باور کنید...»
این ها قبول. علی اما اگر زودتر می گفتند: «همه راست می گفتند. آن وقتی که آنها در سقیفه سر خود تکلیف خلافت را روشن می کردند، علی داشت جنازه رسول خدا را غسل می داد.

از مسجد برمی گشت که خبر آوردند همسرت را دریاب. سر اسیمه که دوید تمام قد افتاد روی زمین. بلند شد، دوباره دوید. از مسجد تا خانه راهی نبود. می افتاد ولی دوباره بلند می شد.
در خانه باز بود. خودش را رساند بالای سر فاطمه. سر زهرایش را گذاشت روی زانو و گفت: «زهر اچان»
فاطمه ولی هیچ نگفت. برای بار دوم گفت: «دختر پیامبر!»
جوابی اما نشنید. برای سومین بار صدا زد: «دختر کسی که به فقرا کمک می کرد!»
این دفعه که جواب نداد. فاطمه با این دهنه که با ملائکه نماز می خواندا - دختر کسی که با ملائکه نماز می خواندا - فاطمه آرام چشم هایش را باز کرد و اشک ریخت. علی هم.



پیامبر دست هایش را برد بالا و دعا کرد: «خدا یا! هر کس علی را دوست دارد، دوستش داشته باش، هر که با او دشمن است، تو هم دشمنش باش...»
پیامبر دو انگشت سیاه اش را چسباند به هم و گفت: «درست مثل این دوتا انگشت، کتاب خدا و اهل بیت من هم از هم جدا نمی شوند تا کنار حوض کوثر.»
گفت: «اگر با این دو تا باشید، گمراه نمی شوید.»
پیامبر دست علی را برد بالا تا جایی که زیر بغل هایش دیده می شد، آن وقت گفت: «اگر با این دو تا باشید گمراه نمی شوید.» این ها را که گفت، نشست توی چادرش، علی هم مقابلش. کنند. با علی گفت مردم گروه گروه بیایند و بیعت تبریک بگویند. پیامبر گفت علی را به او امیر المؤمنین خطاب کنند.

قصاب گفت: «این گوشت خوب است، بیا بخر.»
گفت: «الان پول ندارم.»
قصاب گفت: «تسویه می دهم، صبر می کنم پولش را بیاوری.»
گفت: «به جای آن که تو صبر کنی برای گرفتن پولت، من صبر می کنم برای خوردن گوشت. این طوری بهتر است.»

جنگ احد بود. دشمن حمله می کرد، مسلمان ها فرار. پیامبر به علی گفت: «دفاع کن.»
علی حمله کرد و جنگید. تک تک شان را کشت. قهرمانان مشهور قریش را از آسمان ندا آمد: «الاسیف الا ذوالفقار، لاقی چون علی نیست.»

مثل داغ است روی جگر، وقتی آدم مجبور باشد قبر عزیزش را مخفی کند. قبر همسرش مخفی. قبر خودش هم مخفی. دشمن است دیگر.
۱۵ سال بعد تازه امام صادق ع توانست بگوید: «اینجاست قبر امیر المؤمنین.»

مسلمان بودند. نماز شب خوان، با پیشانی های پینه بسته. به اسم خدا، مسلمان می گشتند. فرقی هم نمی کرد که و چه. مادر را یا بچه ای که در شکم داشت؛ به جرم دوستی علی. می گفتند: «ابا الحسن کافر است، هر کس او را قبول دارد هم.»

گفتند: «خلیفه نباید جوان باشد. علی جوان است.»
بعد دیدند دلیل محکمی نیست. گفتند: «علی زیاد می خندد، زیاد شوخی می کند، مردم از او بترسند و حساب ببرند.»
همین هم شد.

مسجد در وسط بود. خانه پیامبر و اصحاب دور تا دورش. وحی آمد در خانه هایشان را به مسجد بینداند. همه، غیر از علی.

شوهش سربراز امیرالمؤمنین بود.
علی ابن ابیطالب فرستاده بودش به یکی از
مرزها که آنجا کشته شد. حالا زن مانده بود و
چند طفل خردسال.
زن راه می‌رفت و امیرالمؤمنین را نفرین
می‌کرد. او ولی برای بچه‌هایش نان می‌پخت.
گرمای آتش صورتش را سرخ کرده بود. نان را
به تنور می‌چسباند، می‌گفت: «بچش! این
سزای کسی است که در کار یتیمان کوتاهی
کند.»

زن همسایه آمده بود به آنها سر بزند که
«وای به حالت! چه کسی را آورده‌ای کمکت
کنی؟ این که علی ابن ابیطالب است.»
زن آمده بود جلو، اشک می‌ریخت و
معذرت‌خواهی می‌کرد. علی اما می‌گفت: «من
معذرت می‌خواهم، اگر در کارت کوتاهی
کردم.»

گفت: «از این امت خیلی سختی کشیدم.»
پیامبر گفت: «راحت می‌شوی!»
گفت: «خیلی سعی کردم نجاتشان بدهم از
سرگردانی و گمراهی.»
پیامبر گفت: «دیگر تمام شد، رهانشان کن.»
گفت: «نشنه‌اند روی منبر تو.»
پیامبر گفت: «خداوند پاداشت را می‌دهد، به
خاطر صبری که کرده‌ای.»
گفت: «لجاجت و عناد و دشمنی دیدم از امت
تو.»

پیامبر گفت: «نفرینشان کن علی جان!»
سرش را بلند کرد طرف آسمان: «خدا یا! بدتر
از من را نصیب این‌ها کن و بهتر از این امت
را نصیب من.»
پیامبر نگاهش کرد، گفت: «راحت می‌شوی؛
سحر فردا...»
چشم‌هایش باز شد. سرش را تکیه داده بود به
دیوار حیاط. ابر سیاه روی ماه را پوشاند.
خواب دیده بود؛ خواب پیامبر و فاطمه را.

شب آخر، خانه نازدخترش بود؛ ام کلثوم.
سفره افطار را که جلوش نهان کرد، نگاه کرد
به صورت دخترش. اشک جمع شده بود توی
چشم‌هایش.
آخر باباجان! کی دیده‌ای پدرت توی یک
دخترش خم شد یکی از طرف‌ها را بردارد.
گفت: «آن یکی را بردار.»
ام کلثوم که ظرف شیر را برداشت، نان ماند
توی سفره و نمک.

پشت به دشمن کردند، رو به علی.
شمیرهایشان را گرفتند به طرفش گفتند:
«بگو جنگ تمام!»
گفت: «دشمن پشت سرتان است. من
فرمانده‌تان هستم. می‌گویم بچنگید.»
گفتند: «هر که می‌خواهی باش. آن که سر
نیزه‌ها می‌بینی قرآن است. بگو جنگ تمام
چند؟»
گفت: «من خودم قرآن ناطقم. اگر نگویم
کسی را فرستاد به مالک بگوید برگردد. این
یعنی جنگ تمام.»

پشت تالوت را بگیرد بالا و هر جا سر
تالوت رفت شما هم بروید. قهرم همان‌جا است
که سر تالوت روی زمین، پایش می‌آید. این‌ها
را ابوالحسن می‌گفت به پسر ارشدش حسن.
جلوی تالوت را که جبرئیل و میکائیل پایین
گذاشته بودند نجف. نجف به خاکش سپردند.
رسیده بودند نجف.

نماز می‌خواند. گریه می‌کرد. ذکر می‌گفت.
می‌رفت از اتاق بیرون. نگاه می‌کرد به آسمان.
زیر لب چیزی می‌گفت. می‌آمد داخل، می‌رفت
به سجده. استغفار می‌کرد. می‌نشست. گریه
می‌گفت: «اللهم بارک لی فی الموت؛ خدا یا!
مرگ را برایم مبارک کن.»

مدام به بچه‌ها سفارش می‌کرد که صدای
گریه‌شان بلند نشود، اما خودش تاب نیاورد.
موقع غسل دادن زهرا، سرش را گذاشت به
دیوار و بلند بلند گریه کرد.

داشت نماز صبح را به جماعت می‌خواند که
این گوا ایستاد پشت سرش. از خواجه بود.
شروع کرد آیه قرآن را بلند بلند خواندن: «به
تو و پیامبران قبل از تو وحی شد که اگر
مشکر شوی همه اعمال از بین می‌رود و از
زنانکاران می‌شوی.»
علی به احترام قرائت قرآن سکوت کرد.
این گوا که ساکت شد نمازش را ادامه داد.
دوباره خواند. علی دوباره سکوت کرد.
سوم که آیه را خواند، امیرالمؤمنین هم جواش
را با قرآن داد: «صبر کن که وعده خدا حق
است. مبادا کسانی که ایمان ندارند تو را به
خفت و سبکی بکشانند.»
این گوا ساکت شده بود. علی نمازش را ادامه
داد و تمام کرد.

جنگ جمل بود. آمد جلوی میدان. با صدای
بلند پرسید: «زیر کجاست؟» جنگ بود، اما
لیاس جنگ نبوده بود. ردایی بر دوشش
بود، عمامه مشکی هم روی سرش. لشکر از
هم شکافته شد. رفتیم جلو، نزدیکش که
رسیدم پرسید: «زیرا جنگ چرا؟»
گفتم: «انتقام عثمان...»
گفت: «عثمان را خودتان کشتید. مقصر بین
خود شماست!»
نگاهش مثل همیشه نافذ بود. سرم را انداختم
پایین. آمد جلوتر. گفت: «بیادت هست پیامبر از
تو پرسید علی را دوست داری؟» خواستم
جواش را بدهم ولی خودش گفت: «تو گفتم
چرا که نه، علی پسر دایی من است.»
به لشکر ما نگاه کرد. پیامبر گفته بود: «روزی
می‌آید که روبه‌روی علی می‌ایستی، و آن وقت
تو ظالم هستی و علی...» بقیه‌اش را ولی
نگفت. شاید می‌خواست بگوید، امروز همان
روز است.

جنگ تبوک، پیامبر دستور جنگ داد به
مسلمان‌ها و دستور ماندن به علی. فاصله تبوک
تا مدینه زیاد بود. سپاه که از مدینه رفت
بیرون. منافقین آمدند گفتند: «پیامبر از علی
ناراحت است که او را با خودش نبرده.»
علی که این حرف‌ها را شنید، خودش را رساند
به پیامبر. خبر شایعه را که داد، پیامبر گفت:
«دروغ می‌گویند، من تو را جانشین خودم
گذاشتم در مدینه. تو برای من مثل هارون
هستی برای موسی.»
علی بر گشت مدینه. پیامبر گفته بود: «مدینه
فقط با من یا تو در امان است.»
فقط با من یا تو در امان است. سال نهم هجرت بود. دو سال قبل از سقیفه.

گفت: «بعد از من ولی امر مسلمین هستی و
ولی خون من.»
گفت: «می‌توانی قاتلم را عضو کنی یا
قصاص.»
گفت: «او یک ضربه زد، تو هم یک ضربه
بزن.»
گفت: «جسدش را دفن کن!»
ابامحمد می‌شنید. اباعبدالله و بقیه بچه‌ها هم.
امیرالمؤمنین وصیت می‌کرد. روز آخر هم
سفارش قاتلش را می‌کرد.